



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

دفاعیات یک نویسنده

نویسنده: یاسمن بیگ

دفاعیات یک نویسنده

یاسمن بیگ



Novel98_Official
ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه فایل

عنوان: دفاعیات یک نویسنده

نویسنده: یاسمن بیگ عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ژانر: عاشقانه

طراح جلد: اسماعیل حلقه سیمین

تعداد صفحه: ۴۰

همه‌ی نویسنده‌ها از یک جایی به بعد شروع می‌کنن به نوشتن.

یکی از یه آدم شروع می‌کنه. یکی از یه خاطره...از یه قاب عکس...من هم از "گل‌های

یاس توی باغچه" شروع کردم. واسه همینه که تراوشاتِ ذهنم، سراسر بوی یاس می‌ده.

نوشته‌های من، دفاعیاتِ منه و مخاطبش هم "تویی"!

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

دفاعیاتِ یک نویسنده

همه‌ی نویسنده‌ها از یک جایی به بعد شروع می‌کنن به نوشتن.

یکی از یه آدم شروع می‌کنه.

یکی از یه خاطره...

از یه قاب عکس...

من هم از "گل‌های یاسِ توی باغچه" شروع کردم.

واسه همینه که تراوشاتِ ذهنم، سراسر بوی یاس می‌ده.

نوشته‌های من، دفاعیاتِ منه

و مخاطبش هم "تویی"!

یاسمن بیگ

یک زن با لب های بسته هم شاعر است.

با تابِ موهایش، غزل می گوید.

در عمق چشمانش، تمام عاشقانه های شاملو پیداست.

رقص دستانش، دیوان حافظ را آوا می کند.

اصلا خدا زن را شاعر آفریده!

وای بر روزی که برایت لبخند بزند،

تو تمام می شوی!

شاید سالها بعد دستم در دست مردی باشد که تو نیستی

همه جا کنار من است. اما، اصلا شبیه تو نیست.

نه چشمانش، نه لبخندش

می ترسم

می ترسم مثل تو دستم را ببوسد و من یاد تو بیفتم.

می ترسم جایی نامت را بشنوم و مکث کنم.

می دانی جانِ دلم؟ آخر هر جا اثری از تو باشد من بغض می کنم.

موهایم را نوازش کند، من بغض می کنم.

وای! اگر از شاملو برایم بخواند چه؟!
حتم دارم آخر چشمانم مرا رسوا می کند.
من از این رسوایی می ترسم!

آقای محترم!

راستش من همه‌ی عاشقانه هایم را برای تو کنار گذاشته بودم.
خاطراتِ نداشته را با تو مرور کرده بودم.

چای بهار نارنج

پاییز

شعر شاملو

همه در کنار تو برایم رنگ داشت.

می دانی آن روز که در کافه ی همیشگی‌مان نشسته بودیم و تو برایم قصه‌ی رفتن گفتی، تاریخ
انقضای تمام خاطراتم مهر خورد!

بعد از آن، دیگر نه چای بهار نارنج خوردم و نه شاملو خواندم

دیگر به آن کافه هم نرفتم، آنجا آرامگاه خاطراتم بود

حتی دیگر لبخند هم نزدم.

دختری شدم شوریده مو و صامت

یک وعده هم رژ قرمز یادم نرفت.

حالا دیگر من تورا ندارم، غم مرا دارد!

می دانم یک شبی از همین شب ها می آیی.

خانه ام پر می شود از عطر تنت

جان می گیرد تمام گل های گلخانه ام

می دانم یک شب تاریک می آیی

دستت می لغزد لا به لای موهایم

و چه شیرین تمام می شود این کابوس های شبانه ام

می دانم می آیی.

"قاتل همیشه به صحنه ی جرم بر می گردد!"

آن قدر از تو نوشتم و نوشتم تا برآورده شدی.

پشت پنجره اتاقمان ایستادی

نور ماه، نیم رخ ماهت را به رُخ می کشد

بوی تلخ لالیک فضا را پُر کرده.

"تو"، هوسِ شیرینِ من، آمدی که بمانی.

آغوشت هنوز هم آرامگاهِ ابدیِ من است.

چرخیدنِ چشمانت بینِ پیشانی و لبِ هایم زیباترینِ تردیدِ دنیاست.

و من انتخاب می‌کنم، هرم نفس‌هایت را...

صدایم می‌کنی.

_یاسمن

و باز امشب هم از خواب پریدم.

زمان هیچ وقت اجازه‌ی جانم گفتن به من نداد!

.....

تو، همیشه مخاطبِ درجه یکِ نوشته‌هایم بودی.

اصلاً بعد از تو بود که دفتر به دفتر نوشتم.

حالا همه‌ی ناشرها تو را می‌شناسند.

امشب از بی‌قراری‌هایمان نوشته‌ام برایشان

تو، وقتی موهایم در باد می رقصید را دوست داشتی.
خوب یادم هست، تو مجنونِ گل های یاسِ توی باغچه بودی.
همیشه می گفתי در چشمانم چیزی هست که نمی توانی بخوانی اش.
آن روز دمِ باجه ی تلفن رازِ مبهمِ چشمانم برملا شد، ترسِ رفتنِ تو بود.
حالا همه چیز را همان طور دست نخورده برایت کنار گذاشته ام.
راستی..

به یاس های باغچه هم وعده آمدنِ تورا داده ام.

اصلا چه فایده دارد گفتنِ این حرف ها

بعضی حرف ها را نباید زد؛

باید میانِ لبهای تو مزه مزه کرد!

امروز، من از تو شاکی ام.

و تو، مثل همیشه متهم ردیفِ اولِ دلنوشته هایم.

حال که دستم به تو نمی رسد، تمام گله هایم را در گوشِ دفتر هایم می خوانم .

یک روز قلم هم داشت با من اشک می ریخت برای تو.

بعضی آدم ها، درست مثلِ تو، نه می گذارند آدم برود پی زندگی اش، نه عاشقی می کنند.

آدم هارا بلاتکلیف نگذارید.

آخر میانِ خاطراتشان کشته می شوند.

ساعت، بیست دقیقه از دلتنگی گذشته و ده دقیقه مانده به جنون در کنج اتاقی سرد، دخترکی را دیدم که خاطراتش را بغل کرده بود. اشک، مهمان چشمانش بود.

راستش را بخواهی از خیره شدن به چشم هایش ترسیدم.

چشم هایی که هیچ حسی در آن نیست؛ ترسناک است!

در میان خاطرات دخترک، نام مردی را شنیدم که بس آشنا بود! نزدیک رفتم...

این دخترک پریشان حال، چقدر شبیه من بود.

به گمانم آن مردِ غایب قصه هم "تو" بودی!

امروز، زلف آب و جارو کرده ام که به دیدارت بیایم.

با همان لباسِ همیشگی
کنارت که نشستم، برایم از عشق بگو
از رابطه‌ی پنهانِ چشمانت با سیاهیِ شب
کمی مرا در آغوش بگیر.
راستش من که نه... موهایم محتاجِ نوازشند.
اما، نمی‌دانم چرا بیقرارم
چشمانم کمی غم دارد، هر چه سرمه می‌کشم کارساز نیست.
امروز به جای پروانه‌ها، کلاغ‌ها دورِ سرِ مان پرسه می‌زنند.
امروز، من مجنون‌تر از همیشه به دیدارت می‌آیم!
قطعه‌ی اول از ردیفِ آخرِ بهشتِ زهرا...

خاک کردم

"من"، همه چیزِ "تو" را خاک کردم!
هرچیزی که از تو آثاری در آن باشد.
خاطرات، خاطرات، خاطرات
این لعنتی‌ها دست از سرم برنمی‌دارند.

نمی فهمند حالا که تو نیستی دیگر به کارم نمی آیند.
من حتی "تو" را هم به خاک سپردم.
اما حالا سر مزارِ خاطرات برای خودم گریه می کنم.
دل من هم مثل خاطراتِ تو حرف حالی اش نشد!

کمی حالم خوش نیست
در دلم آشوب است. شهر اما، آرام...
در گوشه ی این کوچه ی خلوت ایستاده ام.
چشمانم با اشک دست و پنجه نرم می کند.
در من دیگر لبی به لبخند باز نشد.
در لا به لای خاطرات، در جستجوی باعث و بانی این آشفته حالی می گردم.
و باز هم تو...
هر بار تو!

نامم بهار است. اما، قلبم خوی پاییز گرفته.

در اردیبهشت ماهی پا در این غم خانه گذاشتم.

از همان ابتدا همه چیز برایم سازِ مخالف زد؛ من گریه می کردم و اینان می خندیدند.

قرار بر این بود زندگی ام بهار گونه باشد. اما، طوفانِ زمستان بر زندگی ام چمبره زد.

قرار بر این بود بهشت زیرِ پایم باشد؛ اما، نفرینِ جهنم مرا گرفت.

قرار بر زندگی بود. اما، من با خود ارثیه ی غم دارم.

از تبار رنج زاده شدم.

در انتها نیز زندگی برایم سازِ مخالف می زند.

و در غروبی سرد خواهم رفت.

در آن حال من می خندم و اینان...

سکوتم این روزها معنی تازه ای به خود گرفته.

دیگر از رضایتم نیست؛ از نارضایتی می گوید.

از رفتن های تو و اشک های من

از منطقِ تو و احساسِ من

می بینی؟!

سکوت دیگر معنی رضایت نمی دهد.

و من در این منجلاّب تناقض ها، در دادگاه سکوتم به دار آویخته شدم!

من تنها ترم یا تو؟!

منی که گوشه به گوشه‌ی شهر را در پی ات بودم.

منی که لحظه به لحظه عاشقانه هایمان را به خوردِ دفتر دادم تا بماند برای عاشقان.

منی که به لیلای شهر معروفم.

یا تویی که تمام شهر از گردِ سیگارت غبار گرفته.

تویی که تمام دخترانِ شهر را لایلا می بینی.

جانانِ من، در اینان هیچ نشانه ای از من نمی یابی.

هیچ لیلایی، لیلایِ مجنون نمی شود!

من به دنبالِ نشانه ای از تو، تو به دنبالِ ردی از من...

مجنون جان، حالا من تنها ترم یا تو؟

بیا بید بیخیالِ دنیا و قانون هایش شویم.

بیا بید قید همه چیز را بزنیم.

تا کی مراعاتِ حالِ دیگری را کنیم.

این بار کسی بیاید مراعاتِ حالِ ما را کند.

این بار کسی بیاید مراقبِ دلما باشد که نشکند.

تا کی نخندیم، نپوشیم، نرویم...

بیایید این بار برویم و کسی دنبالمان بگردد.

کسی برایمان اشک بریزد...

یا شاید.. شاید در این حجم از تنهایی کسی عاشقمان شود.

بیایید برویم، رها شویم...

قید دنیا و قانون هایش را بزنیم!

مادر

دلم کمی خواب می خواهد.

اما، از نوعِ ابدی اش.

پریشانِ عالم

چشمانم قفل شده روی قابِ عکسِ رویِ طاقچه.

صدای شکستن می دهد صدایم

درمیان واژه ها، توصیف مناسبی برای حال نمی یابم.

واژه‌ای آشنا را صدا می زنم. اما، جوابی نیست.

جانمی شنیده نمی شود که دلم آرام گیرد.

آغوشی نیست.

پناهی نیست.

مادر نیست!

آری، دلم خواب می خواهد؛ از نوع ابدی اش...

من آدمِ نصف و نیمه ها نیستم.

من فقط با تمام تو قانع می شوم.

یا تمام و کمال بمان یا کوله بارِ خاطراتت را جمع کن و از خیالم برو.

آن قدر از من دور شو که دست افکارم هیچ گاه به تو نرسد.

نیمه ماندن جانِ آدم را می گیرد!

درمیان تمام عاشقانه هایی که می نویسم، واقعیت هایی هست که غیر قابل انکار است.
همه‌ی ما در رابطه‌ها دنبال صداقتیم.
از خیانت بیزاریم.

به جرات می‌توانم بگویم کسی نیست که از دروغ بیزار نباشد.
اما، همین همه در ساده‌ترین کارهای روزانه‌شان هم ممکن است کمی زیر و رو بکشند.
صریح می‌گویم:

این صادقانه‌ترین دروغیست که تا به حال گفته‌ام.

عشق چیست؟!

به احساساتی گفته می‌شود که رجاله‌ها پشت نقاب فریبنده‌ی حامی‌گری‌هایشان پنهان کرده‌اند.
حالا حاشیه‌گراها بیایند و بگویند احساس را با "ه" نوشته‌ای.
احساسی که از هوس می‌آید همان بهتر که با "ه" نوشته شود.
تصنیف‌های هرزه و الفاظ رکیک،
این است تعبیر عشق از دید رجاله‌ها.

از من به شما نصیحت!

عاشق زنانی که موهایشان بلند است، نشوید.

عاشق زنانی که بوی یاس می دهند...

عاشق زن هایی که «فروغ» می خوانند،

زن هایی که رژ قرمز می زنند،

این زن ها در خلوت خویش عاشقند.

در خیالشان با مردی زندگی می کنند که حالا نیست.

مردی که یک روز در پیچکِ موهایشان زمزمه کرده که: "غزل بانو، تو زیبا ترین..."

عاشق این زن ها نشوید.

اینان هنوز به احساسشان تعهد دارند.

اگر روزی

اگر روزی بوی مجنونشان بیاید، لیلا گونه شکوفه می زنند، می روند!

شما می مانید و تنهایی هایتان.

از من به شما نصیحت!

شنیده ای می گویند خاک سرد است؟!
فراموش می شود آن که زیر خاک مدفون شده است.
همه‌ی خاطرات و وابستگی‌ها از یاد می رود.

اما، عشق

عشق گرم است.

هر چه زمان بگذرد تبش داغ تر می شود، عمیق تر می شود
این خاصیت عشق است.

هر چه بیشتر بماند، ناب تر است.

مثل شرابِ چند ساله!

به گمانم پاییز تب کرده است.

یا شاید هم از نرسیدن به بهار، دِق کرده.

وگرنه این همه زرد رویی، از چه می تواند باشد؟!

کسی چه می داند، رازِ مبهمِ پاییز را...

.....

می دانم که به این زودی ها دلت برایم تنگ نمی شود.

اما، یقین دارم

سال ها بعد،

در غروبِ جمعه‌ای دلگیر

برای چند لحظه دلت می گیرد از هوای نبودنم.

.....

پاییز یا تابستان

یا حتی زمستان

بارانی یا آفتابی

فرقی ندارد، در همه حال هوای تو در سرم می چرخد.

بساطِ دلبرانه ی پاییزِ نارنجی، می تواند بساطِ شاعرانه ی بهارِ رنگارنگ باشد.

هیچ کدام اینها فرقی ندارد.

فقط من باشم و تو

وقتی تو باشی، همه جوره و همه رنگش می چسبد!

عاقبت او هم رفت!

و تو مانده ای و غمگین ترین حالت شهر،

جا مانده ای در پاییز ترین حالت چشمانش...

اشک های ماه، خبر مرگ پروانه ها را می دهد.

این آبی لعنتی آسمان، چتر نگاهش را باز کرده و رگ باران را گرفته و بی امان می بارد.

چشم بخت را می بندم و گوش پنجره را می گیرم که صدای دروغ هایم بلند نشود.

وانمود می کنم که پری باران حالش خوب است!

لیلی عصبی غصه ام را زیر چادر شب پنهان می کنم.

نشان نمی دهم که آرزو هایم بغض کرده، جاده هایم گره خورده و زخم هایم از نمک خوردن خسته شده.

افکارم را به سکوت وادار می کنم، عشق را دفن می کنم، راه خاطرات را می بندم، مسیر دریا را پیش

می گیرم و گله ی گرگ ها را در چشمانم رام می کنم!

باور کنید! "پری باران" حالش خوب است.

.....

دست دنیا را می گیرم.

عکس ها را از خواب بیدار می کنم، حرف های کهنه را از بغچه بیرون می آورم.

مسیر نور را دنبال می کنم.

و زیر سایه ی خیال، آسوده به سمت ماه قدم بر می دارم.

و چقدر، دیگر از من هیچ نمانده!

.....

دیگر نمی توانیم زمان را رام کنیم!

جهان عاشق شده...

همگان یاوه می گویند که دریا موج می زند، دریا معشوقه اش را در خود غرق کرده و این موج ها

هق هق هایست که در پس فراق می زند!

باد هم به دنبال لیلی اش هو هو می کند.

زوزه های باد در لا به لای جرز های خرابه ی احساسم، شیون هایست که به دنبال ابر می کند.

گرگ ها نیز به ارتفاعات می روند که برای ماه آواز شیدایی بخوانند.

باور کنید، "جهان" همه اش عاشق است!

باران به ریش سفیدی آمد

و من تابِ نگاهِ خیشش را نداشتم

نگاهِ مغمومش، اشکِ پنجره ها را در آورده بود.

تاب نیاوردم

خماری ات را کشیدن در حضور باران، کار من نیست.

فکر رفت

خاطره کشیدم

نشئه شدم

باز داستان به "تو" ختم شد!

به نظرم زن هایی که موهایشان را کوتاه می کنند، جداً ترسناک اند.

چطور می شود که یک زن

یک شب

یک جا

قید همه چیز را می زند.

مطمعناً در آن لحظه، دیوانه شده.

تار به تار موهای یک زن، آرامگاهِ بندِ بندِ انگشت هایِ مردانه ایست که لغزیده لایِ موهایش
چطور توانسته این آرامگاهِ مردانه را یک شبه به دستِ باد بسپارد.

زنی که با یک تاپِ مویش می توان دیوانِ اشعار نوشت؛ چطور توانسته یک باره تن پوشِ احساس
را از تنش بدرد و نقابِ ضمختی بر چهره بکشد!

باور کنید

این زن ها از هیتلر هم خطرناک ترند.

.....
عشق، دخترِیست گیس بریده و چشم دریده که تمامِ مردانِ شهر را به ضیافتِ مرگ دعوت کرده!

.....
وقتی زمین، زمین خورد؛ یاسمن ها شکستند...

وقتی دستِ درازِ دنیا، لیلی را با خود برد؛ این پیرِ شیدا، موهای لیلیِ گیس بریده را در تابوت گذاشت
و چشم هایش را به سکوت وا داشت.

من هم از عطرِ قهوه، فالی زیبا می خواستم. اما، بی خبر بودم، آن می که نوشیدم غوغا به پا کرده!

من دل مست، در آن شبِ برفی، تنِ باران را لکه دار کرده بودم!

نفسِ خط برید وقتی که حکم به هم آغوشی من و باران داده بود. نگاهِ سنگ ازین بی شرمی آب شد.

و من حال خراب، بی خبر از همه جا، لب های قاتلِ مجنون را بوسیده و اکنون آبتنِ خاطراتش بودم.

و این ها تاوانِ بیماریِ سیاه بختی‌ست به نام "عشق"

می خواهم گرگ باشم و لباسِ میش تن کنم و تنِ پاکِ یاس را غریان کنم.

می خواهم زجه ها و ناله های نیلوفر، بر تنه ی منفورِ مرداب را با لذت گوش کنم.

می خواهم همه چیز را قمار کنم...

می خواهم از حوضِ نقره، آبِ فیروزه بکشم و بر بالِ کلاغ های آسمان بزنم که آن ها هم باد به منقار بیندازند و دمی، توهمِ طاووس بودن بزنند.

تاریخ فراموش نخواهد کرد که "من"، حریر از تنِ عروسِ طوفان، دریده ام.

می خواهم با سیاستِ مردانه، کتابی بنویسم، به نام "چشم های سرد"

ای عمو زاده ی عشق

من آغوشت را، وطنم را، در قفس خواهم انداخت...

پای تمامِ ورق های "بد بودن" را، امضا خواهم کرد!

هووف!

ای بابا، اصلا مرا چه به این حرف ها

پس چرا زنگ نمی زنی آقا؟!

صبح که می شود،

خورشید بانو در محضرِ چشمانم عرضِ ادب می کند.

دستم را می گیرد که روزم را شروع کنم اما، غافل از این است که من هنوز در

گرگ و میشِ چشمانت گیر کرده ام!

گمان می کنم، قلمِ پای نامه هایم شکسته که هیچ گاه به "تو" نمی رسند.

و من، بی خبر از کلاهِ گشادی که سرِ دلم گذاشته ای، هنوز هم عاشقم!

به پای صدایِ پستچی ها، زنجیرِ پریشانی بسته اند که هیچ خبری از تو برام نمی آورند.

گویی به چشمِ ابر هم خاک رفته که هی می بارد!
و من کنارِ سیب و سیگار و نگاهِ سردِ رازقی، هنوز هم عاشقم!
به دور از نگاهِ خاک گرفته ی عروسک های گمشده
به دور از قصه های خواب رفته
به دور از هم آغوشیِ ماه و ستاره ها
به دور از نگاهِ تند و تیزِ آفتاب
من، به دور از "تو"
هنوز هم عاشقم
هنوز هم عاشقم

یه روز صبح ساعت پنج
داشتم به این فکر می کردم که چرا کلاغ ها صبح زود بیدارن
بعد دیدم که خب خودم هم صبح زود بیدارم.
بعد به این فکر کردم که اصلاً، من چرا بیدارم؟!
یهو یادم اومد که من اصلاً نخوابیده بودم.
پیش خودم گفتم: چرا نخوابیدم؟

بین همه ی جواب ها گشتم، هیچی جز "فکر تو" نبود!

راستی، کلاغ ها چرا صبح زود بیدارن؟!

کوه ها، آبستنِ یادِ تو هستند که به خورشید پشت کرده اند.

ماه، مکاره شده، با ابر سر و سِری دارد، دیگر با ستاره ها نمی گردد.

قند، دیگر کنارِ فنجانِ چای نمی نشیند، در دلم خانه کرده که موقع دیدنِ تو، از ذوق آب شود.

موهایم، پچ پچ های باد به گوششان رفته و با روسری ها قهر کرده اند، بزمِ رقص گرفته اند برای آمدنت

می بینی چگونه جهان را به هم ریخته ای؟!

"مادر"

از کوتاه ترین اصواتِ دنیا است اما، بلند ترین معنی را دارد.

من باور دارم، هستی از مادرم شروع می شود.

اگر نبود، عشق قد علم نمی کرد.

مادرم اشک ریختن را به ابرها آموخت.

مادرم، به خورشید، تابیدن فهماند.

شب، دنباله ی زلف های مادرم است.

هستی، همین دو وجب جا، میانِ دستانِ مادرم است!

"مادر"

ای یاس بانویِ باغچه ی پدرم!

بهشت زیر پای تو نیست؛ بی شک "تو" خود تجملیِ بهشتی

امروز، روزِ توست.

بلند شو

شانه بزن همه ی گذشته را

دربایِ چشمانت را مرخص کن

امروز روز توست.

روزِ "زن" بودن

به لب هایت انار بزن.

آواز بخوان

آواز بخوان

نازِ کمانچه، از صدای تو می چکد.

ای یاس بانویِ باغچه ی پدرم، مبارک است تمامِ روز هایی که تورا دارم.

مدتیست قلم دست و دلش به نوشتن نمی رود.

زبانم لال، نکند چمدان را بسته ای و از خیالم هم رفته ای!

یک روز یقه ی خودم را می گیرم و می چسبانمش کنج دیوار،

دوتا چک هم زیر گوشش می خوابانم.

تمام نیامدن های تورا هم بر سرش می کوبم تا شاید بیدار شود از این خوابِ خام.

حالی اش می کنم که

تو برای من سرابِ ممنوعه ای

تو برای من سرابِ ممنوعه ای

از یک جایی به بعد، تمام عصب های دوست داشتنت می سوزد،

سر می شوی نسبت به متعلقات.

تمامت منگ می شود.

در دور ترین نقطه ی احساسات می ایستی و خودت را جوری در تنهایی ات غرق می کنی که هیچ
"دوستت دارمی" نمی تواند نجات دهد.

پاییز فاحشه ایست که به احساسش تجاوز شده.

حالا، باردار فرزند نیست به نام غم

اما، نقش عاشق را بازی می کند.

هم دل می برد

هم دل می شکند

با لیلی و فرهاد ها قدم می زند اما، در لا به لای تنهایی اش اشک می ریزد.

پاییز فاحشه ایست که به احساسش تجاوز شده.

پاییز زنیست فریبنده،

همان قدر زیبا

همان قدر بی رحم!

.....

زندگی جنگ است و من برای داشتنت باید با کلمات بجنگم، شاید معجزه شد و تو برآورده شدی.

.....

ای روح خسته، جامه ی بستر به تن کن،
بخواب تا ابدیت. عشق رفته به آغوش
باز نخواهد گشت...

.....

زیباترین خودکشی دنیا زمانی اتفاق می افتد که اشک هایم از فرط نبودنت
خودشان را از ارتفاع چشمانم پایین می اندازند.

.....

آتش اگر هم آغوش باد شود، آسمان همبستر زمین...
من باز طرفدار توأم.

.....

لبه‌ایت دوستت دارم را نجوا می‌کند برایم. اما، از چشمانت نمی‌توانم چیزی بخوانم.
آخر من در این منجلاب تناقص‌ها غرق می‌شوم.

در سرمای زمستانی نگاهت یخ زده‌ام، می‌شود بهارم باشی؟

خبرگزاری‌ها همه تیتراژ زده‌اند داستان رسوایی ما را.
آقای مجنون، خانم لیلا

«رفت»

غم‌انگیزترین داستان کوتاه دنیاست...

من همان سرباز فراری از جهانم که به اقلیم تو تبعید شده‌ام.

دیگه اصلا بهت فکر نمی کنم.

هنوزم هر شب کلی شکلات می خورم و مهم نیست که برام ضرر داره

هنوزم شنبه شب ها ساعت ده، فیلم ترسناک می بینم.

اصلا هم مهم نیست که نیستی تا جیغام رو تو سینهات خفه کنم.

هنوزم همون قدر می خندم و هیچ بغضی هم توی صدام نیست.

دیگه صدات توی سرم ته نشین شده و هیچی ازت یادم نمی یاد.

دیگه حتی موبایلمم ماهی یک بار هم زنگ نمی خوره.

آخه یادمه وقتی تو بودی، مدام باهم حرف می زدیم. حتی وقتی درس می خوندم و یا مشغول درست کردنِ یه املتِ هول هولکی بودم، باز هم تو پشت خط بودی و صدات پس زمینه‌ی تمامِ روز مرگی هام بود.

یادمه هر وقت که چیز جدیدی می نوشتم، با کلی آب و تاب برات می خوندم و تو ازم کلی تعریف می کردی که "یاس بانو...چه کردی با کلمات"

سعی می کردی ذوقِ تو صدات رو قایم کنی و غرورت رو حفظ کنی ولی من می فهمیدم. من حتی از صدای نفسات ذوقت رو می فهمیدم.

قند تو دلم آب می شد.

ببین.. من که دیگه اصلا بهت فکر نمی کنم.

اما نوشته هام دست از سرت بر نمی دارن.

ببین.. گلدونای یاسم هم خشک شدن.

من که هیچ... ولی به دادِ اینا برس.

.....

ماندگار ترین عطرِ دنیا، بوی خاطراتِ توست.

لعنتی هنوز از زندگی ام نرفته!

.....

اگر عاشقانه هایم سرد شده، دلیلش این است که صاحبش چمدان را بسته و رفته و من مانده ام و

یک خانه شعر که از سرمایشان یخ زده ام!

از صاحب شعرهایم تقضا دارم که برگردد.

کاسبی مرا با نبودنش به هم ریخته.

به او بفهمانید که شعرِ بی صاحب، خریدار ندارد!

یک روز، حوالی یک عصرِ شنبه

و در اوجِ خفگیِ خاطرات، به سیمِ آخر می زخم

در گوشِ جهان فریاد می زخم نامت را

از رسوایی هم نخواهم ترسید.

اصلاً مگر می شود عاشقِ تو بود و از رسوایی ترسید؟!

باور کن دخترها وقتی عاشق شوند از هیچ نمی ترسند.

دیگر از خوبی هایت برایشان نمی گویم.

دیگر نمی گویم که وقتی نازم را می کشیدی قند در دل قندان آب می شد.

نمی گویم که چشمانت چه دلبری ها که نمی کرد.

هیچ یک از این ها را نمی گویم.

می ترسم

می ترسم کسی عاشقت شود!

تمام کسانی که دلنوشته هایم را می خوانند، از من شاکی اند که چرا همیشه نورِ ماه و شعرِ شاملو و گل های یاس در نوشته هایم هست.

به آن ها بگو "مگر خاطراتِ آن شب تغییر می کند؟!"

من از آن شب هزار جور تعبیر و توصیف برایشان نوشته ام، اما مهتاب و یاس و شاملو هیچ تعبیری ندارد.

این سه، رازیست میان من و تو!

اصلاً آیدا بهانه بود، مهتاب و شاملو دست به یکی کرده بودند که تو مزه ی عشق را با لبه‌ایت به من بفهمانی!

دیروز در خیابان زنی را دیدم که می خندید. اما، اشک در چشم هایش خانه کرده بود.

لاکِ ناخن هایش کج و معوج بود.

بافت موهایش، مویه های خاک شده را در خود پیچیده بود.

راستی، رژ قرمز هم زده بود.

رژ قرمز، نمادِ ما زنانِ به ظاهر شادست!

مرگ احساساتش را می شد در نت به نتِ صدای خنده اش شنید.

مگر یک زن چگونه می میرد...

مادرم همیشه می گفت: "به وقت پاییز عاشق نشو."

به وقت پاییز، بوسیدن لبهای مجنون شیرین است.

آغوشِ گرمش در سرما می شود زیبا ترین تناقضِ دنیا.

اما، وای به روزی که مجنونِ لیلا جا بزند.

آن وقت همان بوسه ها را باید بر لبِ تنهایی ات بزنی.

آن وقت همان پاییزِ عاشقی می شود قاتلِ روحت...

پاییز، پاییز

همین فصلِ تناقض ها با چشمانِ فریبنده اش

همین پاییز لعنتی، دخترانِ زیادی را مرد کرده!

به قولِ مادرم:

"به وقت پاییز عاشق نشو."

پایان

با تشکر از یاسمن بیگ عزیز بابت نوشتن این دلنوشته های زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

عنوان : دفاعیات یک نویسنده

نویسنده : یاسمن بیگ عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان قلم خوبی دارن و دوست دارن رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>